

یادداشت

به یاد احمد رضا احمدی

باغبان داستان‌های ساعرانه‌ی کودکان و نوجوانان!

سیدسروش طباطبایی پور
روزنامه‌نگار

مرا نکاوید
مرا بکارید
من اکنون بذری در ستکار گشته‌ام
مرا بر الوارهای نور ببندید
از انگشتانم برای کودکان مداد
رنگی بسازید...

خبر در گذشت احمد رضا احمدی، مرا یاد شعر بالا و آرزوهای شاعرانه‌اش انداخت؛ کاشته شدن در خاک، رویدن دوباره و رنگ کردن دنیای بچه‌ها حتی پس از مرگ! علاقه‌ی او به بچه‌ها به حدی است که حتی شنیدم به نزدیکانش گفته او را از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تشییع کنند؛ کانونی که در آخرین سال دهه‌ی چهل شمسی، در آن مشغول به کار شد و علاوه بر کار در حوزه‌ی ادبیات، مدیریت بخش موسیقی این نهاد را هم پذیرفت و در دوره‌ی فعالیت او، آثار ارزشمند موسیقایی برای کودکان این سرزمین تولید شد.

احمدی، شاعری باشکوه است که از بیست‌سالگی، با انتشار آثارش در نشریات بزرگسالان، توانست موجی نو در ادبیات معاصر به راه بیندازد؛ آن قدر که فروغ فرخزاد هم او را با عبارت «حرف‌های تو این ارزش را دارد که به یاد بماند» تحسین کرد، اما او بیش از ۵۰ کتاب داستان برای بچه‌ها هم خلق کرد که همه، داستان‌هایی شاعرانه و خیال‌انگیزند؛ داستان‌هایی به سبکی متفاوت و منحصر به فرد در ادبیات این گروه سنی. او علاقه‌اش به بچه‌ها همین بس که نام یکی از کتاب‌هایش این است: «من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید.» او حتی در کتاب «باغ و قطره‌های رنگ»، قصه‌ی نبودش را در این جهان، برای بچه‌ها تعریف کرده بود. او در این کتاب، داستان خواهر و برادر نوجوانی را تعریف می‌کند که در همسایگی باغی زندگی می‌کنند؛ باغی که در آن همیشه بسته بود و همه دوست داشتند بدانند صاحب این باغ کیست و چرا در آن همیشه بسته است؟

تا این که روزی بایده‌ای بامزه، دخترک و پسرک در باغ را بازمی‌کنند و وارد آن می‌شوند. آن‌ها در باغ، با احمد رضا احمدی روبرو می‌شوند و او هم باغ را به بچه‌ها می‌سپارد، با بچه‌ها خداحافظی می‌کنند و از فردای آن روز، دیگر کسی احمد رضا را در باغ نمی‌بیند. و انگار امروز، همان روز است؛ روزی که شاعر داستان‌های بچه‌ها، از میان مارفته و باغی پر از گل‌های امید و اندیشه را به کودکان و نوجوانان سپرد.



نیمکت آخر

امسال در کلاس نهم، سر قفلی نیمکت آخر را به همراه تعدادی از پروچپه‌های سر حال کلاس خریدم. هوای خوب، ویوایدی، سورسوات برقراراً حالگاهی هم هدف موشک‌های نقطه‌زن معلم قرار می‌گیریم که حق مانع است، البته که خیزه خوردن را عشق است، اما باید پای لرزش هم بنشینیم! این‌ها، خط‌خطی‌های شبانه‌ی یک نیمکت آخری است از خاطرات روزانه‌اش!

انقلاب در کلاس‌های تابستانی!

صادق انسانی

بازنویسی؛ هنر آذرزیدی!

یک شنبه، روز ادبیات کودک و نوجوان بود. معلم کلاس داستان‌نویسی کمی از مهدی آذرزیدی گفت: از کسی که آن چه را می‌دانست از راه درس و مشق به دست نیامد؛ از این که او تا توانست کتاب خواند و خواند و البته در چاپخانه، کتاب‌فروشی، انتشاراتی و روزنامه‌های ریز و درشت کار کرد و تا می‌توانست آموخت و آموخت.

آقای مرادی، معلم کلاس داستان‌نویسی می‌گفت آذرزیدی، وقتی در چاپخانه مشغول به کار بود، به کتاب‌های قدیمی دسترسی داشت و از خواندن گلستان و مثنوی و کلیله و دمنه لذت می‌برد. و یکهو به این فکر افتاد که چرا بچه‌ها از خواندن این کتاب‌ها و هم‌نشینی با سعیدی و مولوی، لذت نبرند؟ پس تصمیم گرفت بخشی از گنجینه‌ی ادبیات فارسی را برای بچه‌ها و به زبان آن‌ها بازنویسی کند و این ماجرا، آغاز نوشتن او برای بچه‌ها بود.

آقای مرادی، کتاب «قصه‌ی خوب برای بچه‌های خوب» را هم بر ایمان آورد و بخشی از داستان بازنویسی شده‌ی مثنوی معنوی را بر ایمان خواند.

به اسم تعدادی از کتاب‌هایش هم اشاره کرد: کتاب‌های خوب برای بچه‌های خوب شامل دفتر‌هایی مثل مرزبان نامه، شیخ عطار، قرآن، چهارده معصوم و... خیر و شر، حق و ناحق، ده حکایت و...

خدا آذرزیدی را خیر دهد. قبل از نوشتن خاطر‌های امروز، سراغ اصل مثنوی مولوی رفتیم. کتابش در کتاب‌خانه‌ی پدرم بود؛ اگر به مولوی بر نخورد، هیچ چیز از متن اصلی نفهمیدم.

امروز یک‌شنبه، نخستین روز کلاس‌های تابستانی مدرسه بود. دلم برای برخی از بچه‌ها واقعاً تنگ شده بود و البته تحمل ریخت بعضی‌ها را هم نداشتم. مهم‌ترین تفاوت کلاس‌های تابستانی امسال با سال‌های گذشته، حضور چند معلم جوان و البته برپایی چند کلاس مهارتی است؛ کلاس‌هایی که بچه‌ها برای شرکت در آن‌ها حق انتخاب هم داشتند و همین موضوع حضور در مدرسه را هیجان‌انگیزتر کرده بود؛ معرق، کار روی جرم، حشره‌شناسی، باغبانی، آشپزی و... و البته ریاضی و علوم و ادبیات!

تازه معلمان کلاس‌های درسی هم به موضوع‌های فرادری می‌پرداختند؛ مثلاً معلم ادبیات، به جای بررسی فعل و فاعل و مفعول، داستان‌نویسی کار می‌کرد و در کلاس ریاضی، به نقش عددها در زندگی روزمره می‌پرداختیم. دفتر عزیز، خلاصه‌انگار انقلابی در کلاس‌های تابستانی برپا شد و برق شادی در چشم‌های بچه‌ها به چشم می‌خورد. در گوشه‌ای از حیاط، بچه‌های کلاس حشره‌شناسی با تورهایشان مشغول شکار پروانه بودند. البته دود سیاهی هوای حیاط مدرسه را فرا گرفت. بچه‌های خُل هم هی از نوبی کلاس‌ها فریاد می‌زدند: «آتیش... آتیش...» انگار سوتی بچه‌های کلاس آشپزی بود. امیدوارم سر این موضوع، بساط کلاس‌های مهارتی تابستانی به هم نریزد!



قیف چیکلی!



خواهر جان گرامی، کنکوری بود و حالا آزاد شده! خودش عاشق پرستاری است، اما در سالی که گذشت، اندازه‌ی پنج تا دکترا درس خوانده! دلم برای خودم می‌سوزد که چند سال دیگر، من هم به درد کنکور دچار خواهم شد؛ دردی که مثل شتر، دم در خانه‌ی هر نوجوانی می‌خوابد و کسی هم نمی‌تواند از شرش خلاص شود. سعید، پسر همسایه هم دو سال پیش، همین روزها را گذراند و البته در یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران هم قبول شد؛ اما دفتر عزیزم! شاید باورت نشود، این روزها که او سال دوم دانشگاه است، تنها کاری که نمی‌کند، درس خواندن است! صبح‌ها پارک و ورزش صبحگاهی، ظهرها گشت و گذار با رفقا، عصرها باشگاه و میان این همه برنامه‌های اصلی، گاهی هم دانشگاه می‌رود و گاهی، در سکی هم می‌خواند! خودش بارها اعتراف کرده در سال قبل از کنکور، روزی ۱۵ ساعت درس می‌خوانده و حالا هفته‌ای پنج ساعت هم به زور می‌خواند، تازه اگر حال بدهد! معلم ریاضی ما خوب می‌گوید که کنکور و دانشگاه، مثل قیفی برعکس است که بچه‌ها با سختی واردش می‌شوند و به راحتی از دانشگاه، خارج!